

مطالب ضبط شده روی آنها از بین می‌رفت. دیوید یکی را خارج کرد که این عنوان را داشت:

«مادم» سنجش کیفیت صدا

تمام حقوق برای دیوید لایتمن محفوظ است.

هر گونه تجدید چاپ و انتشار این برنامه بدون اجازه اکیداً ممنوع است.

دیوید «مادم» خود را یک سال قبل به دست آورده بود. یک ماه پس از بدست آوردن این «مادم» یک صورتحساب باور نکردنی از شرکت تلفن دریافت کرده بود. از آن پس به طرز کار شرکت تلفن علاقه‌مند شده بود و در این راه دوستش «جیم استینگ»^{۱۴} به او کمک می‌کرد. استینگ پیر از شرکت تلفن نفرت داشت و یک مقدار اطلاعات ترد خود نگاهداشته بود. در گذشته، این متخصص کامپیوتر یک «دزد مخبرات» بشمار می‌رفت و با خبرگی در ریزه کاریهای کامپیوتری، بدون پرداخت پول تلفنهای زیادی به جاهای دور می‌کرد. دیوید هم قبلاً با پیدا کردن شماره تلفن یک کامپیوتر، خرج زیادی به گردن آن گذاشته و از این کار که برایش یک تفریح بشمار می‌رفت عرش را سیر کرده بود. اینک کافی بود که با کامپیوتر پروتوویزیون ارتباط برقرار کند و با بکار بردن ابزار خود در سیستمهای حفاظتی آن، رسوخ کند و بازیهای تازه آنها را دریافت و روی کاستهای خود ضبط کند. او به این ترتیب می‌توانست قبل از دیگران بازیها را در اختیار داشته باشد. در اجرای این تصمیم تلفن و «مادم» را به کامپیوتر وصل کرد و نوشت: «برای سنجش کیفیت صدای مادم لطفاً کد منطقه و پیش‌شماره‌های مورد درخواست را فهرست کنید.»

دیوید سپس این شماره‌های تلفن را تایپ کرد: ۳۹۹-۳۱۱، ۴۳۷-۳۱۱، ۹۳۶-۳۱۱. کامپیوتر بطور خودکار شماره اول را گرفت. دیوید صدای ضعیف زنگ را از گوشی تلفن شنید. یک صدای خشمگین

14) Jim Sting

می گفت: «الو؟»

اشتباه است. کامپیوتر دنبال کیفیت صدا در يك «مادم» دیگر می گشت و رابطه را فوری قطع کرد و شماره بعدی را گرفت. این جریان می توانست ساعتها ادامه پیدا کند زیرا صاحبان مؤسسات دیوانه نبودند و به این سادگیها شماره های «مادم» خود را در يك سینی نقره ای به دیگران تقدیم نمی کردند. در کشوری که دزدان مخابرات فراوانند، علنی ساختن شماره ها برای مؤسسات نوعی خودکشی است.

صفحه کامپیوتر پر از اعداد و ارقام شد و دیوید به نظرش رسید که کار خوب پیشرفت می کند. صدای دستگاه را پائین آورد و يك کتاب علمی-تخیلی تحت عنوان «روز ستاره اژدها» را که از يك کتابفروشی بلند کرده بود برداشت و مشغول خواندن شد.

فصل ۲

دیوید لایتمن سرعت و بدون توجه به دو نفر از همدرسانش، به گوشه سالن بازی دوید و با يك ماشین کامپیوتری مشغول بازی شد. او توانست با مهارت امتیازات زیادی بدست بیاورد و در مدت کوتاهی که کار ماشین متوقف گردید مشغول خوردن ساندویچ خود شد.

جنیفر که چندان دور نبود يك شیشه آب معدنی را با لنت می نوشید. پس از ردوبدل کردن سلام، دیوید دوباره به بازی برگشت و امتیازات بیشتری برای قهرمان خود کسب کرد.

جنیفر گفت: «دیگر نمی توانی شام بخوری.»

«شام من همین است.»

«گوش کن، من درباره موضوع دیروز فکر کردم.»

«کدام موضوع؟»

«در مورد نمره زیست شناسی. نمی دانم چرا دیروز اینطور ابلهانه واکنش نشان دادم، نباید مانع کار تو می شدم هنوز هم می توانی نمره مرا تغییر بدهی؟»

دیوید با خود گفت: «زنها همه اینطورند، مادر من گاه در میان يك جمله عقیده اش تغییر می کند.» سپس درحالی که به بازی ادامه می داد

گفت: «نمی‌دانم، شاید مشکل باشد.»

«چرا؟»

«شاید آنها کلمه رمز را تغییر داده باشند.»

جنیفر با متانت اصرار کرد: «آیا نمی‌توان امتحان کرد؟ شاید تغییر نداده باشند.» او با خود می‌اندیشید که دیوید پسر عجیب و در عین حال تودل‌پروئی است و اگر بتواند نمره او را تغییر دهد از گذراندن امتحان تجدیدی خلاص خواهد شد.

پدر و مادر دیوید منزل نبودند. هنگامی که داخل راهرو می‌شدند جنیفر پرسید: «مادرت چه می‌کند؟»

«در یک بنگاه معاملات ملکی کار می‌کند.»

جنیفر نگاهی به اتاق نشیمن که شبیه خیلی از اتاقهای نشیمن دیگر بود انداخت و پرسید: «راستی، هرمن چطور است؟»
«خوب است. من از چرخ او برای تقویت وسائل خودم استفاده می‌کنم.»

جنیفر با تمسخر گفت: «به این ترتیب باید دستگاه خیلی پیشرفته‌ای باشد.»

«بله، کامپیوتر من، الان بطور کامل مشغول کار است.»

دیوید دسته کلیدش را از جیبش در آورد و مشغول باز کردن قفل اتاق شد. تا کنون ده بیست نفر از پسرهای جنیفر خواهش کرده بودند به اتاق آنها برود و کلکسیون صفحه‌های آنها را ببیند و او همه تقاضاها را رد کرده بود، اما اینک دومین بار بود که تند تند دنبال دیوید به اتاق او می‌آمد. پس از تغییر نمره زیست‌شناسی یقیناً می‌توانستند به بازیهای دیگری دست بزنند.

از نظر جنیفر دیوید قیافه نامطبوعی نداشت فقط لاغر بود و در هر صورت شاید بودن با او خالی از لطف نمی‌نمود.

پرتوهای کم‌رنگی از تلویزیون به چشم می‌خورد. دیوید چراغ را روشن کرد و جنیفر رفت جلو صفحه کامپیوتر ایستاد. بنظر می‌رسید که دستگاه مشغول ثبت شماره‌های تلفن است.

جنیفر پرسید: «کامپیوتر چکار می‌کند؟»

دیوید آمرانه گفت: «به کلیدها دست نزن.»
جنیفر فوراً از «منطقه ممنوع» دور شد و گفت: «به چیزی دست
نمی‌زنم. فقط پرسیدم این چکار می‌کند؟»

دیوید روی صندلیش نشست و در حالیکه تمام حواسش به
کامپیوترش بود سر بالا جوابی به او داد. جنیفر نیز چنان اشتیاقی به
شنیدن پاسخ او داشت که حتی بوی عرق بدن دیوید را که در اتاق
پخش شده بود حس نمی‌کرد.

دیوید سرانجام توضیح داد: «این کامپیوتر، شماره‌هایی را می‌گیرد.
یک شرکت کالیفرنایی به نام «پروتوویزیون» دو ماه دیگر بازیهای
جدید الکترونیکی انتشار خواهد داد. برنامه‌های بازیها احتمالاً هنوز
در کامپیوتر هستند و بدینجهت من از سیستم خود خواسته‌ام همه
کامپیوترهای «سانی‌ویل»^۱ را مورد کاوش قرار دهد.» سپس دیوید
گوشی «مادم» را برداشت و بطرف او دراز کرد و گفت: «این یک
تلفن است.»

جنیفر که با «مادم» آشنا بود آن را به گوش خود گذاشت، اما بعد
از چند لحظه آن را برداشت زیرا جز طنین صداهای مبهم چیز دیگری
نمی‌شنید و در این حال مرتباً بر تعداد شماره‌های تلفن افزوده می‌شد.
جنیفر پرسید: «تو همه شماره تلفن‌های «سانی‌ویل» را در کالیفرنیا
می‌گیری؟ این خیلی گران تمام نمی‌شود؟»

دیوید که از خودش خرسند بنظر می‌رسید لبخندی زد و گفت:
«همیشه راهی برای رفع مشکل وجود دارد...»
جنیفر با خود فکر کرد: «این آدم دیوانه است. جذاب هست ولی
دیوانه هم هست.» سپس گفت: «این کار خیلی طول می‌کشد؟ دلم
می‌خواهد تو به نمره امتحان من پردازی.»

دیوید که نگاهش به صفحه خیره شده بود گفت: «من ترتیب آن
را داده‌ام.»

«چه می‌گوئی، مگر من نگفته بودم که این کار را نکنی.»

«اطمینان داشتم که تو تغییر عقیده خواهی داد.»

«عجب روی داری!»

دیوید گفت: «من برای تو ناراحت بودم و نمی‌خواستم در امتحان شکست بخوری.» سپس موضوع صحبت را تغییر داد و دوباره بر سر تحقیق پرهیجان خود رفت تا ببیند تا آن زمان چه به دست آورده است. دیوید دکمه‌ای را فشار داد و یک ردیف حروف روی صفحه ظاهر شد: بانک اتحادیه دریایی «مدیریت منطقه جنوب غربی.» لطفاً درخواست خود را اعلام دارید.

دیوید گفت: «باید این را به خاطر بسپارم شاید روزی به کارم بخورد.»

جنیفر که بیش از پیش علاقه‌مند شده بود تردید کمتر آمد. دیوید شماره دیگری را گرفت که اداره جراثم رانندگی بود، و از جنیفر پرسید: «تو در «سانی‌ویل» خلاف رانندگی نداشته‌ای؟»

«مقصودت اینست که اگر من برگ جریمه دریافت کرده باشم تو می‌توانی سابقه آن را از بین ببری؟»

دیوید شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «بعید نیست.» آنگاه نمره بعدی را گرفت. صفحه از اسامی شهرها و تاریخ‌ها و شماره‌های پرواز پر شد. این صورت فهرست پرواز مسافری شرکت هواپیمائی پان‌آمریکن بود. جنیفر گفت: «عالی شد. بیا به جایی پرواز کنیم.»

دیوید دنبال این کار نبود ولی چون جنیفر را مجذوب یافت پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

«به پاریس. خیلی هیجان‌انگیز خواهد بود.»

دیوید چند دکمه را فشار داد و گفت: «بفرمائید، اسم ما ثبت شد.» سپس چند دکمه دیگر را فشار داد که در نتیجه یک سری اعداد ظاهر و فوری محو گردید و روی صفحه فقط این عبارت نمایان شد:

درخواست خود را اعلام دارید

دیوید گفت: «عجیب است! او هویت خود را اعلام نمی‌کند ولی ما سعی خودمان را می‌کنیم.» پس شروع به زدن یک سری صفر و یک عدد ۱ کرد. صفحه پاسخ داد:

تعیین هویت ممکن نشد. ارتباط شما قطع می‌شود

جنیفر که مسحور شده بود گفت: «ضربهٔ بدی خوردیم.»
 دیوید که دوباره نمره را می‌گرفت گفت: «حال از او می‌خواهم
 برای اعلام درخواست به من کمک کند.»
 «تو می‌توانی این کار را بکنی؟»
 «البته. هر قدر سیستمها پیچیده‌تر باشند بیشتر مجبور به کمک کردن
 هستند.»

مجدداً این جملات روی صفحه آمد:

درخواست خود را اعلام دارید

کمک کنید تا اعلام درخواست شود

کمک در اختیار نیست. درخواست خود را اعلام دارید

جنیفر که سرخوردگی پیدا کرده بود پرسید: «حالا چه باید کرد؟»
 دیوید که خیلی هیجان‌زده شده بود گفت: «شاید «پروتوویزیون»
 باشد.» و این کلمات را تایپ کرد: برای شناخت بازیها کمک کنید.
 روی صفحه فوری این جواب آمد: بازیها به مدلهای عملیات
 ساختگی، و بازیهایی که کاربرد استراتژیک و تاکتیک دارند مربوط
 هستند.

دیوید فریادی از شادی کشید و گفت: «گمان می‌کنم چیزی را که
 می‌خواستیم به دست آوریم. دستگاه چاپ را وصل کن تا همه را
 ثبت کنیم.»

جنیفر از اینکه دستیار یک دانشمند دیوانه شده است خوشوقت گردید
 و روی دکمهٔ «آی‌بی‌ام» که دیوید نشان داده بود فشار داد.
 دیوید درخواست کرد: فهرست بازیها.

صفحه خالی شد و دیوید مثل کسی که یک بازیکن فوتبال را که
 دنبال توپ می‌دود تشویق می‌کند گفت: «زودباش. زودباش.»
 جنیفر گفت: «گمان نمی‌کنم موفق شویم. در هر صورت تو
 نمی‌توانی این نوع کارها را بکنی...»

کلمه بازیها روی صفحه نمایان شد.
دیوید با شادی و تحسین گفت: «چه عالی!»
جملات دیگر به این ترتیب روی صفحه آمد:

راهرو ماریج فالکن

بلك جاك

شطرنج بازان

شطرنج

هوایمای شکاری

جنگ بیابان

جنگ تاکتیکی جهانی

دیوید گفت: «به عنوان نام بازی، اسامی عجیبی است...»

جنیفر گفت: «صبر کن يك اسم دیگر هم آمد.»

جنگ کامل هسته‌ای

جنیفر گفت: «این باید شبیه «فرمان حمله موشکی» باشد. شاید بتوانیم آن را بازی کنیم.»

آسمان هنوز روشن بود که جنیفر مك و دیوید لایتمن با موتور وارد پارکینگ دانشگاه سیاتل شدند.

جنیفر پرسید: «شخصی که از او صحبت می کردی کیست؟»

دیوید جواب داد: «این شخص «جیم استینگ» است.» و ضمناً با خود اندیشید آیا کار عاقلانه‌ای کرده که با جنیفر به اینجا آمده است؟ در هر صورت چون از کشف خود هیجان زده شده بود و جنیفر هم کاری نداشت، پشت موتور او پریده و در يك ساعت پر رفت و آمد، به اینجا آمده بود تا درباره کشف خود با «جیم استینگ» صحبت کند. دیوید در واقع به کامپیوتر دستور داده بود هر يك از بازیهای مشخص شده را پخش کند، ولی پاسخی به دست نیآورده بود. بهمین جهت می‌خواست موضوع را با جیم در میان بگذارد و از او راهنمایی

بخواند. در این هنگام برای آنکه اطلاعاتی دربارهٔ جیم بدهد با صدائی که در اثر تکانهای شدید موتور گرفته بود از جنیفر پرسید:

«آیا تو همهٔ وسایل مرا دیده‌ای؟»

«مگر می‌شود این همه آلات و ابزار را ندید؟»

«فکر می‌کنی چگونه توانسته‌ام آنها را بدست بیاورم؟ پدر و مادر من که ثروتمند نیستند و به سرگرمیهای مورد علاقهٔ من نیز هیچگونه توجهی ندارند.»

«به جای سرگرمی بهتر است بگوئی وسوسه.»

«اسم آن را هرچه می‌خواهی بگذار.»

جنیفر با تردید گفت: «نمی‌دانم شاید آنها را دزدیده باشی.»

«نه، جیم استینگ همهٔ اینها را به قیمت بسیار ارزان به من فروخته است.»

«آیا او وسائل الکترونیک دزدی می‌خرد؟»

دیوید پاسخ داد: «نه، او متصدی کامپیوترهای دانشگاه است. آنها را نگهداری و تعمیر می‌کند. یک استادکار واقعی است و می‌تواند با کامپیوتر خیلی کارها بکند، اما بیش از هر چیز ساختن کامپیوتر را دوست دارد و مدتها هم از محاورات تلفنی بدون آنکه گرفتار شود سوءاستفاده می‌کرد.»

«منظورت جعبه‌های سیاهی است که خیلی سر و صدا ایجاد کرد؟»

«کاملاً درست است. بهترین آنها را جیم درست می‌کرد ولی بعداً خسته شد و کنار گذاشت. کار آسانی بود.»

دیوید سپس به جنیفر اشاره کرد از مسیر سرسبزی که در آن دانشجویان «بشقاب پرنده» بازی می‌کردند یا دراز کشیده بودند عبور کنند. در این میان جنیفر پرسید: «تو چطور با او آشنا شدی؟»

«بوسیلهٔ آگهی روزنامه. او یک دیسک درایو می‌فروخت و من به آن احتیاج داشتم. آشنائی ما باعث شد که نیمی از وقتم را طی چند ماه با او بگذرانم و آنچه در تابستان گذشته از او یاد گرفتم برابر با چهار سال تحصیل در دبیرستان بود... از این خیابان بالا برو و پشت این ساختمان توقف کن.»

جنیفر با فرمانبرداری همان کار را کرد و دیوید گفت: «همین جا پارک کن. موتور را هم قفل کن. من به دانشجویان اعتماد ندارم گوئی همه همزاد ریچارد نیکسون و رونالد ریگان هستند.»
جنیفر گفت: «مواظب حرف زدنت باش، پدر من یک جمهوریبخواه است.»

آنها از پله‌های جلو ساختمان بالا رفتند. دیوید در شیشه‌ای را باز کرد و کنار ایستاد تا جنیفر داخل شود، سپس گفت: «پدر من هم همینطور، چنین کنند بزرگان.»
دیوید او را به یک راهروی طولانی که با چراغهای فلورسنت روشن بود برد و از برابر اتاقهایی که در آنها عده زیادی دانشجوی روی کلیدهای کامپیوترها خم شده بودند گذشتند. بعضیها بازیهای الکترونیکی می‌کردند و بعضی دیگر با برنامه‌ها مشغول بودند.
در اینجا جنیفر در حالیکه دانشجویان را نشان می‌داد گفت: «از همزادها صحبت می‌کردی... اینها هم نسخه دومهای تو هستند.»
دیوید گفت: «برو بطرف راست.»

کارگاه در ته یک راهرو قرار داشت و در آن دستگاههای الکترونیک کوچک و بزرگ و هزاران قطعه وسایل فنی ریخته بودند. بوی فلز ذوب شده گلوی انسان را ناراحت می‌کرد، از زیر یک میز فرمان یک جفت پا و یک نشیمنگاه حجیم دیده می‌شد. جنیفر پرسید:
«آیا نابغه تو این مرد است؟»

«بله، استینگ یک انبار اطلاعات در خود دارد. می‌توان گفت در حد یک «آی بی ام» متوسط. اینجا منتظرم باش.»

دیوید به میز فرمان نزدیک شد و بشوخی گفت: «من از طرف شرکت تلفن می‌آیم. آنها روزگار بدی دارند.»

استینگ سرش را از لای سیمها در آورد و گفت: «یا مسیح مقدس!»
دیوید گفت: «برادر کوچک او است.»

استینگ در حالیکه تبسم می‌کرد و سرش را با دست می‌مالید با خوشحالی گفت: «لایتمن.»

استینگ مردی چاق و کوتاه بود، یک پیراهن فلافل و یک شلوار

رنگ و رو رفته در برداشت، و در مجموع قیافه‌ای مفرور از خود نشان می‌داد. دیوید همیشه او را مانند يك راننده کامیون مجسم می‌کرد که کالای قاچاق حمل می‌کند.

در این وقت جیم خطاب به کسی که دیده نمی‌شد با صدای بلند گفت: «مالوین، لازم نیست اسلحه بکشی، این دیوید لایتمن است.» سپس رو به دیوید کرد: «خیلی وقت است که ترا ندیده‌ام. آیا گرفتار برنامه‌های کامپیوتریت شده بودی؟»

دیوید در حالیکه يك برگ کاغذ از جیب در می‌آورد گفت: «ممکن است نگاهی به این بیندازی؟»

مالوین از طرف دیگر دستگاه، خود را به آنها رساند. او که جوانی بود لاغر با قیافه‌ای مضحك، به دیوید خوشامد گفت و کاغذ را از او گرفت.

دیوید گفت: «بگذار جیم آن را بخواند.»

مالوین که چشمانی درشت و صورتی باریک و استخوانی داشت پرسید: «این را از کجا پیدا کرده‌ای؟»

«مشغول دستبرد زدن به مخابرات «پروتو ویزیون» بودم و می‌خواستم برنامه‌های بازیهای جدید آنها را بدست بیاورم.»

استینگ دست دراز کرد که کاغذ را بگیرد ولی مالوین عقب رفت و گفت: «صبر کن، من هنوز تمام نکرده‌ام.»

«به درك که تمام نکرده‌ای! بده به من.» و سپس کاغذ را از دست او ربود، عینکش را جابجا کرد و با خواندن «جنگ کامل هسته‌ای» دستی به صورت خود کشید و گفت: «این مربوط به پروتو ویزیون نیست.»

مالوین گفت: «البته که نیست. از او پرس از کجا آورده است.»

دیوید گفت: «من که به تو گفتم.»

مالوین گفت: «این مسلماً يك برنامه نظامی است.» و در حالیکه نگاه تردیدآمیزی به دیوید می‌انداخت اضافه کرد: «احتمالاً سری هم هست.»

دیوید گفت: «درست است. من هم به این فکر افتاده بودم. ولی اگر

نظامی است چرا بازیهای نیز مانند «بلك جك» یا «شطرنج بازان» دارند؟»

جیم استینگ گفت: «شاید به کار آموزش استراتژی نظامی می خورد.»

در این هنگام چشم مالوین به جنیفر افتاد که کمی دورتر ایستاده بود، و پرسید: «این کیست؟»
«با من است.»

«پس چرا جاسوسی ما را می کند؟»

دیوید گفت: «او جاسوسی نمی کند و مرا با موتور خود آورده است.» سپس به جنیفر گفت: «بیا تا ترا به دوستانم معرفی کنم.»

جنیفر با تردید نزدیک شد و دیوید مراسم معرفی را بعمل آورد. استینگ و مالوین در حضور يك دختر کمی دست و پای خود را گم کرده بودند. مالوین قیافه می گرفت و استینگ سعی می کرد او را نگاه نکند، گوئی این دختر از رازهای مگوی آنها با خبر بود.

جنیفر روی يك صندلی نشست و بردبارانه منتظر ماند.

مالوین گفت: «جیم، چطور می توان در این سیستم نفوذ کرد؟ این بازیها باید خیلی خیال انگیز باشند. من تاکنون مثل اینها را ندیده ام، دلم می خواهد آنها را آزمایش کنم.» سپس عقب پیراهنش را در شلوارش فرو کرد و به دیوید گفت: «گمان نمی کنم تو هم تاکنون اینها را دیده باشی. در هر صورت این سیستم باید يك محاسبه رقومی رمزار در بر داشته باشد و تو هرگز نخواهی توانست وارد آن شوی.»
در این هنگام دیوید ملتسانه و مالوین ستیزه جویانه رو به جیم کردند تا ببینند نظر او چیست.

جیم بینی اش را خاراند و گفت: «نه، عبور از خط مقدم امنیت ممکن نیست.»

مالوین پیروزمندانه لبخند زد.

جیم ادامه داد: «اما تو می توانی از يك راه مخفی وارد شوی؟»

مالوین با تعجب فریاد زد: «باور کردنی نیست. این دختر حضور دارد، به حرفهای ما گوش می دهد و تو با لایتمن درباره راه مخفی

صحبت می کنی؟»

استینگ که بشدت می خندید گفت: «مالوین، آرام باش، راه مخفی مطلبی نیست که کسی نشنیده باشد.»

مالوین با پرخاش گفت: «در هر صورت نباید حقه ما فاش بشود.»

دیوید با شتاب پرسید: «چه حقه‌ای؟ راه مخفی کدام است؟»

جیم که عادت داشت هر وقت می خواست فضل فروشی کند شلوارش را بالا بکشد، این کار را کرد و در حالیکه دستهایش به سینه‌اش بود گفت: «مطلب از این قرار است که من هر برنامه‌ای را برای کسی تهیه می کنم یک کلمه رمز در آن داخل می کنم که فقط خودم از آن اطلاع دارم. بنابراین هر قدر هم که بعداً به آن تدابیر امنیتی اضافه کنند باز هم من می توانم به آن دسترسی داشته باشم.»

دیوید با خود اندیشید: «این باور نکردنی و شگفتی آور است. چطور

من تاکنون به آن فکر نکرده بودم؟»

مالوین که عصبی شده بود به جنیفر گفت: «خواهش می کنم به این

دست ترنید. این یک دستگاه پخش نوار است که تاکنون برای من به

اندازه کافی در دسر ایجاد کرده.»

جنیفر با سادگی گفت: «معذرت می خواهم.»

دیوید با هیجان گفت: «زودباش، ادامه بده.»

جیم گفت: «اگر تو می خواهی در سیستم نفوذ کنی باید بکوشی

سازنده آن را بیابی.»

دیوید با آشفتگی پرسید: «چطور می توانم سازنده آن را پیدا کنم؟»

جیم در حالیکه درباره سؤال تعمق می کرد پاسخ داد: «چه بگویم.

حق با تو است.»

مالوین بیصبرانه گفت: «شما عقلتان را از دست داده‌اید. واقعاً تعجب

می کنم. فکر می کنم بدانم چه باید کرد.»

«می دانی؟ چطور؟»

«اولین بازی در این فهرست ابلهانه، راهروی ماریجنا فالکن است.»

«فالکن؟»

«بله، این احتمالاً نام دلکی است که این برنامه را ریخته.»

جیم استینگ گفت: «ممکن است. دیوید سعی کن این شخص را که شاید هم معروف باشد بشناسی.»

«اما چطور؟»

ملوین گفت: «از کتابخانه شروع کن.»

دیوید گفت: «فکر خوبی است.»

ملوین اضافه کرد: «اما مواظب باش، اینها شاید بازیهای پیش نباشند، اما در هر صورت به یک استاد فن که به این آسانبها دم لای تله نمی‌دهد تعلق دارند.»

دیوید با تبسم گفت: «اگر من موفق شوم نفوذ کنم آنها نخواهند توانست مرا پیدا کنند. آنها شاید روشهای جدیدی داشته باشند که هیچکس خبر ندارد و من بتوانم در بازیهای خود مورد استفاده قرار دهم. در هر حال بازی شیرینی است.»

جیم استینگ گفت: «خیلی هم شیرین، و حالا با عرض معذرت می‌خواهم دوباره به سر کار خود بروم.»

در راه بازگشت دیوید از جنیفر پرسید: «تو چیزی سر در آوردی؟»
«نه چندان، همین قدر فهمیدم که تو باز دست به کارهای وحشتناک خواهی زد.»

دیوید که سراپا هیجان بود گفت: «نه، این کار به هیچکس صدمه‌ای نخواهد زد. من فقط می‌خواهم سرگرم باشم.»

فصل ۵

جنیفر مك در حالیکه ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد در آن یکشنبه بعد از ظهر در پیاده‌رو «پارك آونیو»^۱ می‌دوید و طناب‌بازی می‌کرد. «بابی جیسن»^۲ به او تلفن کرده و وعده ملاقات آن شب را بهم زده بود. حرام لقمه، يك سرماخوردگی را بهانه کرده بود و جنیفر می‌دانست که این «سرماخوردگی» دختری به نام «باربارا» است که از شدت بزرگی سینه‌هایش، مثل گاو بطور خمیده راه می‌رود. جنیفر شورت و بلوز کوتاه و کفشهای تنیس در بر داشت و دور سرش را با يك نوار قرمز از پارچه اسفنجی بسته بود و خودش می‌دانست که بدك نیست. او دویدن را دوست داشت و پدرش که به تناسب اندام علاقه‌مند بود او را به این کار تشویق می‌کرد. جنیفر که در نوجوانی کمی فربه بود بدون آنکه مجبور باشد از خوردن پیتزا، شیر و آبجو هنگام گردش با دوستان خودداری کند، توانسته بود از طریق دویدن و تنیس و اسکی و ورزشهای دیگر، وزن خود را کم کند. او سیگار نمی‌کشید زیرا با هوش بود و می‌دید مادرش که خیلی سیگار می‌کشید مرتباً سرفه می‌کند.

1) Park Avenue

2) Bobby Jason

جنیفر خود را يك دختر عادی، یعنی سالم و منطقی می‌دانست. در صورتش گاهی لکه‌های سرخ دیده می‌شد ولی جوش نمی‌زد. او یکنوع مادهٔ مخدر را هم چند بار مصرف کرده بود ولی از آن خوشش نیامده بود. با یکی دو پسر نیز روابطی برقرار کرده بود ولی صادقانه از خود می‌پرسید چرا دربارهٔ مسائل جنسی این اندازه هیاهو می‌شود.

جنیفر يك برادر بزرگتر در دانشکده و يك خواهر کوچکتر داشت که او را با شیطنتهای خود آزار می‌داد. بطور خلاصه او مثل دیگر دختران امریکائی يك زندگی معمولی و ملال‌آور داشت. نه افسونی، نه ماجرای عاشقانه‌ای، همه‌اش یکنواختی و بیهودگی...

پاهایش را بطور موزون روی آسفالت خیابان می‌کوبید. سپس چرخی می‌زد. باد موهایش را به عقب می‌برد و صورتش را که عرق کرده بود خنک می‌کرد. يك مرد عابر ایستاد و او را که می‌گشت نگاه کرد.

جنیفر ناگهان دریافت که نزدیک خانهٔ دیوید لایتمن است. از دو روز پیش او به مدرسه نیامده بود. چه حقه‌ای در کار است؟ حتماً با دستگاههای الکترونیکش مشغول است.

جنیفر دربارهٔ تغییر نمره چیزی به مادرش نگفته بود اما دربارهٔ پسری از هم‌درسانش که مجذوب کامپیوتر است صحبت کرده بود. مادرش در جواب سری تکان داده و گفته بود: «پدرت در این سن و سال عاشق اتومبیل بود، اما امروز اتومبیل يك موضوع کهنه شده است. خوشبختانه پدرت کامپیوتر ندارد، می‌گویند در مواردی کامپیوتر موجب از هم گسیختگی خانواده‌ها شده.»

جنیفر گفته بود: «اگر دیوید همین اشتیاقی را که به کامپیوتر دارد به اتومبیل داشت تاکنون در بزرگترین مسابقهٔ اتومبیلرانی شرکت کرده بود.»

بهر حال، او از دیوید با آنکه پسری عجیب می‌نمود، خوشش می‌آمد. دیوید يك حجب گیرنده و جذاب و يك نیک طبعی اسرارآمیز داشت. وانگهی اگر کمی چاق می‌شد و بیشتر از آفتاب استفاده می‌کرد و بهتر لباس می‌پوشید از لحاظ ظاهر هم بهیچوجه پسر بدی نبود. او دست کم

این حس را داشت که پستیهای جوانان دیگری را که با او بیرون رفته بودند نداشت. جنیفر گاهی از خود می‌پرسید آیا جوانها واقعاً از این رفتارها خوششان می‌آید یا در اثر عوامل ژنتیک بدون اراده دست به این کارها می‌زنند. او در این موارد به یکی از سخنرانیهای «لیگت» دربارهٔ کروموزوم و فوتبال در نوجوانان امریکائی فکر می‌کرد.

پس از این افکار با خود گفت حالا که نزدیک خانهٔ دیوید رسیده چرا سری به او نزنند؟ البته این تمایل بیشتر ناشی از کنجکاوی بود تا علاقه. از طرفی بعد از تغییر نمره، تا حدودی خود را مدیون او می‌دانست، پس تصمیم گرفت از اوضاع و احوال او باخبر شود. خانهٔ لایتمن تقریباً در پنجاه متری قرار داشت و او این مسافت را دوید و در زد.

مردی عینکی با ظاهری نامهربان در را باز کرد. جنیفر که سعی می‌کرد با دلنشین‌ترین صدای يك دوشیزهٔ پاك و با نشاط صحبت کند گفت: «سلام... دیوید خانه است؟»

مرد به او نگاه کرد و چیزی نگفت.

«شما آقای لایتمن هستید؟»

«درست است.»

«اوه...»

جنیفر فوری متوجه شد که سر و وضع او تناسبی با يك دوشیزهٔ معصوم ندارد. شورت او خیلی کوتاه بود و پیراهنش در اثر عرق به بدن چسبیده بود. پس گفت: «من هم اکنون طناب‌بازی می‌کردم.»

آقای لایتمن سرفهٔ آهسته‌ای کرد و سرش را برگرداند. از دیدن يك دختر جوان و سالم خشنود شد و در حالیکه راه را برای عبور او باز می‌کرد گفت: «دیوید توی اتاقش در طبقهٔ بالاست.»

«متشکرم.»

آقای لایتمن با تعجب دید که او درست بطرف پلکان می‌رود و پرسید: «شما قبلاً هم اینجا آمده‌اید؟»

جنیفر با شیطنت گفت: «بله، دیوید پسر فوق‌العاده‌ای است.»

«شما به اتاق او هم رفته‌اید؟»

«او.ه. بله.»

«خوب... چطور است؟»

جنیفر آهی کشید، بطرف بالا نگاه کرد و گفت: «يك رؤیا...»
آقای لایتمن که مبهوت شده بود روزنامه‌ای را که در دست داشت
تا کرد و گفت: «شما باید او را برای دوندگی و طناب‌بازی بپرید. او
هیچوقت ورزش نمی‌کند.»

جنیفر با خوشحالی گفت: «من قول می‌دهم که او را به ورزش
وادارم.» و در حالیکه موجی از هیجان در پدر ایجاد کرده بود از
پله‌ها بالا رفت. و به در اتاق زد.

صدای آرامی گفت: «بله؟»

«من هستم. جنیفر.»

«جنیفر؟» صدای پائی برخاست، کلید چرخید و دیوید مثل موشی
که از سوراخ خود در آید نمایان شد.
«سلام، بیا تو.»

جنیفر وارد اتاق شد و با دیدن وضع بهم ریخته آن گفت: «مثل اینکه
اینجا را بمباران کرده‌اند.»

در واقع بی‌نظمی همیشگی تبدیل به آشفتگی شده بود. نامه‌ها، مجله‌ها،
لوله‌های کاغذ، زیرپیراهنیهای کشیف، جعبه‌های خالی کوکاکولا،
ته‌مانده‌های ساندویچها و اشیائی از این دست، سراسر اتاق را پوشانده بود.
دستگاهها کار می‌کردند. دیسک درایوها با لامپهای چشمک‌زن،
و صفحه‌های کامپیوتر که فهرست بازیها را نشان می‌دادند
او را غرق هیجان کرده بودند. يك تلویزیون دیگر به يك دستگاه ضبط
وصل بود. در اتاق بوی هوای سنگین می‌آمد، درست مثل بوئی که
در مخزن يك کتابخانه استشمام می‌شود.

دیوید در حالیکه جلوی میز کامپیوتر می‌نشست گفت: «من خیلی
مشغول بودم.»

«فکر می‌کردم. اما کجا رفته بودی؟»

در این هنگام دیوید که حواسش جای دیگری بود ناگهان به صفحه
کامپیوترش نگاه کرد و پرسید: «چه گفتی؟»

ابله حتی نگاه نکرد که جنیفر چه وضعی دارد. «مگر چه اتفاقی افتاده بود؟»

جنیفر که اندکی ناراحت شده بود برای آنکه سکوت را بشکند گفت: «تو پیدایت نیست.»

«یعنی... او. معذرت می‌خواهم.»

سپس برخاست و با عجله چند کتاب را که روی تخت ریخته بود جمع کرد تا جایی برای نشستن او آماده کند.

جنیفر درحالی‌که می‌نشست پرسید: «اینها چیست؟»

«من به کتابخانه رفته بودم.»

«راستی! من هرگز این را حدس نزده بودم.»

«من کوشش خود را بکار می‌برم تا هر قدر ممکن است اطلاعاتی

درباره شخصی که این برنامه‌ها را تهیه کرده بدست بیاورم و کلمه رمز را پیدا کنم.»

«راست می‌گوئی؟»

دیوید که چشمانش برق می‌زد گفت: «بله، ساده‌تر از این کاری

نیست. من درباره «فالکن» در فهرست بزرگ کتابخانه علوم دانشگاه جستجو کردم.»

سپس درحالی‌که یک برگ کاغذ زرد را که پر از یادداشت بود نشان می‌داد گفت: «نام او «استفن فالکن» است و اولین چیزی که پیدا

کردم یک مدرک کامپیوتری است با عنوان «راهرو ماریج فالکن» یا «چگونه می‌توان اندیشیدن را به یک ماشین آموخت». من سعی کردم

آن را روی کامپیوتر خود بکار برم اما نشد. بهمین جهت همه نوشته‌های چاپ شده او را گرفتم... و فهمیدم که در سال ۱۹۷۳ مرده. من هنوز هم

در این باره مشغول جستجو هستم.»

جنیفر گفت: «صبر کن. این فالکن دقیقاً کیست؟»

«یک انگلیسی است و خیلی برای وزارت دفاع کار کرده است.»

«تو کاملاً از مرحله پرت شده‌ای. می‌توانی به من بگوئی چه چیز

خارق‌العاده‌ای در این بازی وجود دارد؟ آیا کار تو ارزش اینهمه

دردسر را دارد؟ واقعاً مضحك است.»

دیوید گفت: «جنیفر، تو نمی فهمی. این يك بازی معمولی نیست و اگر من بتوانم با این کامپیوتر تماس برقرار کنم خواهم توانست از خیلی چیزها سر در بیاورم. می خواهی بدانی فالکن که بود؟...» سپس يك کاست ویدئو را در دستگاه گذاشت و دکمه‌ای را فشار داد. تصاویری بر صفحه تلویزیون نمایان شد و صدائی آنها را تفسیر می کرد. تصویرها سیاه و سفید بود. در این هنگام مردی ظاهر گردید.

دیوید گفت: «این فالکن است که نمونه کامپیوتر خود را نشان می دهد. او فقط در ساختن بازیها مهارت نداشت بلکه در کار کامپیوتر هم متخصص بود و بهمین جهت توانست برنامه‌هایی برای شطرنج بازی و نظایر آن توسط کامپیوتر ترتیب دهد.»

جنیفر گفت: «همه امروز این کارها را می کنند.»

«بهیچوجه، فالکن این نبوغ را داشت که طرحهای کامپیوتری‌اش می توانستند به اشتباه خود پی ببرند و آنها را اصلاح کنند. سیستم او برای آموزش بسیار مناسب بود و حتی خودش هم درسهایی می داد. اگر من موفق می شدم کلمه رمز را بیابم می توانستم با سیستم او ارتباط برقرار کنم و آنچه را از او فرا می گیرم در برنامه‌های دیگر اجرا کنم. می توانستم...»

در اینجا جنیفر که به صفحه تلویزیون خیره شده بود گفت: «قیافه بدی ندارد، افسوس که مرده است، وگرنه می توانستی به او تلفن کنی. ظاهراً هنگام مرگ خیلی جوان بوده.»

«نه، گمان می کنم تا حدودی مسن بوده. تقریباً چهل و يك سال.»
«تا این حد.»

«بله، من گواهی فوت او را پیدا کرده‌ام.» و يك ورقه ماشین شده بسوی جنیفر دراز کرد.

در این هنگام يك پسر بچه تقریباً سه ساله روی صفحه تلویزیون ظاهر شد که با کامپیوتر به يك بازی متداول بچه‌ها به نام «تیک - تاک - تو»^۳ مشغول بود.

دیوید گفت: «این پسرش است.»

3) tic - tac - toe

جنیفر در حالیکه گواهی فوت را می‌خواند گفت: «واقعاً غم‌انگیز است. همسر و پسرش در يك حادثهٔ رانندگی کشته شده‌اند.»
«بله.»

«فالکن در چهل و یکسالگی مرده. من به فکر پدرم می‌افتم که چهل و پنج سال دارد. يك روز او سخت مریض شده بود. ما همه خیال کردیم که...»

در این موقع دیوید مثل آدمهای برق گرفته از جا پرید و گفت:
«اسمش چیست؟»

«پدرم را می‌گوئی؟»

«نه، پسر فالکن.»

جنیفر به کاغذ ماشین شده نگاه کرد و گفت: «جوشوا!»
چشمان دیوید برق زد و گفت: «من این را آزمایش می‌کنم.»
«چه چیز را؟»

«شاید کلمهٔ رمز را در ارتباط با زندگی خصوصی خود انتخاب کرده... کلمه‌ای که به فکر هیچکس نخواهد رسید.»
دیوید نشست و کلمهٔ جوشوا را تایپ کرد. صفحهٔ کامپیوتر پاسخ داد: ارتباط شما قطع شده است.

دیوید گفت: «یقیناً نباید اینقدر آسان باشد. فکر دیگری به خاطرم رسید.» سپس با درماندگی روی صندلیش چمباتمه زد و اضافه کرد:
«نبوغ کامپیوتر در همین است. از دو روز پیش تاکنون پشت این دستگاه بیچاره شده‌ام و مسلماً در این دو دقیقه هم به نتیجه نخواهم رسید.»

جنیفر با اوقات تلخی گفت: «بیا يك فرصت به من بده، این فقط چند ثانیه وقت ترا خواهد گرفت.»

دیوید که به ستوه آمده بود گفت: «خیلی خوب، چه می‌خواهی؟»
«شاید او نام دیگری را به نام پسرش اضافه کرده باشد. مثلاً نام زرش را.»

«نه، کلمهٔ رمز فقط يك اسم می‌تواند باشد. حالا من اسم زرش را

امتحان می‌کنم. اسمش چیست؟»

«مارگارت.»

کامپیوتر جواب نداد.

جنیفر که بتدریج جذب بازی می‌شد گفت: «صبر کن. در اینجا نوشته جوشوا هنگام مرگ ۵ سال داشته. چطور است شماره ۵ را بعد از نام او اضافه کنی؟»

دیوید شانه بالا انداخت و گفت: «همیشه به امتحانش می‌ارزد.» و در برابر نگاه جنیفر جوشوا ۵ را با ماشین زد.

ارتباط قطع نشد و ناگهان حروف و اعدادی که جنیفر چیزی از آنها نمی‌فهمید روی صفحه ظاهر شدند.

جنیفر پرسید: «چی شد؟»

دیوید با قیافه‌ای شاد و درحالی‌که به او تبسم می‌کرد فریاد زد: «ما به چیزی دست یافتیم.»

جنیفر لرزشی ناشی از هیجان در خود احساس کرد و چون در این لحظه صفحه تیره شد گفت: «اوه!»

«صبر کن.»

آنگاه کلمات پشت‌سرهم روی صفحه آمدند: سلام پروفیسور فالکن. دیوید که سخت هیجان‌زده شده بود گفت: «کامپیوتر خیال می‌کند با فالکن طرف است.» و این کلمه را تایپ کرد: سلام.

روی صفحه آمد: امروز حال شما چطور است؟

جنیفر که حیرت زده شده بود پرسید: «چرا این سؤال را می‌کند؟»
«زیرا در برنامه اینطور پیش‌بینی شده است. می‌خواهی حرف‌زدنش را هم بشنوی؟»

«حرف زدن؟ مگر ممکن است به صورت شفاهی هم اینها را بیان کرد؟»

دیوید گفت: «بله.» سپس به دستکاری در یک جعبه لبریز از کلید برق و سویچ پرداخت و گفت: «این ترکیب‌کننده صداست. من آن را به برق وصل می‌کنم تا کلمات را جزء به جزء بیان کند. حالا از او احوال‌پرسی می‌کنم.» و با ماشین تایپ کرد: حال من خوب است، شما

چطورید؟

ماشین جواب را روی صفحه نوشت و هماندم يك صدای تودماغی و مقطع گفت: «خیلی خوب. مدتهاست صدای شما را نشنیده‌ام. می‌توانید توضیح دهید چرا شماره اشتراك شما در تاریخ ۲۳ ژوئن ۱۹۷۳ حذف شد؟»

دیوید نوشت: اشخاص گاهی اشتباه می‌کنند.

ماشین گفت: «بله، درست است.»

عین عبارت «بله، درست است» بلافاصله روی صفحه هم ظاهر شد.

جنیفر زیر لب گفت: «من نمی‌فهمم.»

دیوید توضیح داد: «این يك صدای واقعی نیست بلکه دستگاه ترکیب‌کننده صدا علامت نوشته شده را به علامت صوتی تبدیل می‌کند.» در اینجا ماشین گفت: «بیایید يك بازی بکنیم.» و این جمله فوراً روی صفحه کامپیوتر نیز نمایان شد.

جنیفر که مجذوب شده بود گفت: «مثل اینکه دستگاه فقط فالکن را کم دارد.»

دیوید سرش را تکان داد و گفت: «شگفت‌آور است.» و سپس لبخند عجیبی که بنظر جنیفر چندان مطبوع نبود و حکایت از شادی و شیطنت می‌کرد بر لبان دیوید نقش بست.

دیوید نوشت: جنگ کامل هسته‌ای را بازی کنیم.

ماشین گفت: «چرا شطرنج بازی نکنیم؟»

دیوید نوشت: بعداً. حالا جنگ کامل هسته‌ای را بازی کنیم.

ماشین پاسخ داد: «خیلی خوب، شما کدام طرف را انتخاب می‌کنید؟»

دیوید فریاد زد: «این را می‌گویند يك بازی» و تایپ کرد: من،

روسها خواهم بود.

ماشین دستور داد: صورت هدفها را بدهید.

دیوید بطرف جنیفر برگشت و گفت: «بازی جالبی است. کجا را

می‌خواهی اول نابود کنی؟»

«لاس وگاس» را، چون پدرم هرچه داشت آنجا باخت.»

«خوب. اول لاس وگاس، و بعد؟ بی‌تردید سیاتل.»

جنیفر تأیید کرد و گفت: «درست است. سیاتل برای من تحمل ناپذیر شده.»

هردو خندیدند و دیوید نام چند شهر دیگر را هم اضافه کرد.

ماشین جواب داد: «متشکرم.»

جنیفر پرسید: «حالا باید نگاه کنیم؟»

«نمی‌دانم.»

کامپیوتر گفت: «بازی شروع می‌شود.»

صفحه تار شد و جنیفر با هیجان پرسید: «چی شده؟»

«نمی‌دانم.»

«طولانی است...»

«بعضی از پاسخها وقت می‌گیرند...»

ناگهان صفحه پر از اطلاعات شد.

دیوید زیر لب گفت: «په! من دستگاه ضبط را وصل نکردم.» پس

فوری آن را وصل کرد و گفت: «شروع شد. رفیق مک، برای جنگ

سوم جهانی آماده‌ای؟»

جنیفر با سلام نظامی جواب داد: «داه، رفیق، حمله اتمی بسوی

امپریالیستهای رو به زوال!»

هر دو بشدت خندیدند.

در زیر زمینهای «کریستال پالاس» که هزارن ماشین مرگ استقرار

یافته بود زندگی روزمره ادامه داشت. هوای آنجا شبیه مخلوطی از

هوای مخزن کتابخانه و گور بود. تکنیسینها آهسته حرف می‌زدند و

اگر مشغول کشیک بودند چیزی نمی‌گفتند. آنها روی صندلیهای

گردان می‌چرخیدند، می‌نوشتند، می‌خواندند، و اتحاد شوروی یا

بادهای موسمی جزیره برنتو را زیر نظر می‌گرفتند. بعضی دیگر هزاران

پیامی را که رادارها یا سونارها در سراسر جهان می‌فرستادند ثبت

می‌کردند. در قسمتهای نیمه‌تاریک این محوطه عظیم، میزهای فرمان

(۵) بلی به زبان روسی.

(۶) دستگاه ردیاب زیردریاییها از طریق صدای آنها.

صورت اشخاص را با يك پرتو كبرنگ و شگفتی آور روشن می کردند. در حدود هفتاد نظامی که همه از کارشناسان طراز اول بودند در سر کار خود حضور داشتند و نقشه‌های بزرگ الکترونیک آویزان به دیوارها، بمنزله پنجره‌هایی بودند که بسوی زمان و فضا باز شده باشند. بالای نقشه‌ها، روی يك تابلوی بزرگ، وضعیت فعلی دفاع به این ترتیب اعلام شده بود:

دفکن ۵

دفکن ۵ یعنی صلح و دفکن ۱ یعنی جنگ. شماره‌های ۲ و ۳ و ۴ وضعیت‌های بین این دو حالت را معلوم می کردند. ژنرال جک برینجر در مقر فرماندهی خود روبروی صفحه‌های بزرگ گیرنده نشسته بود و بیصبرانه انتظار قهوه‌اش را می کشید. ژنرال خلق خوشی نداشت. پسرش جیمی در ارتش خدمت نمی کرد و در واقع يك انگل بود که به خرج بابا در يك دانشکده گمنام کالیفرنیا شمالی درس می خواند. ژنرال می اندیشید: خوشا آنوقت‌ها که خدمت سربازی اجباری بود. دخترهایش بنا بر وظیفه، شوهر کرده و او را صاحب چند نوه کرده بودند، اما یکدانه پسرش در برابر او می ایستاد و به خدمت نظام نمی آمد. خانم برینجر صبح آن روز نامه پسرش را با شادی به او داد و خط و ربط پسرش را تحسین کرده بود اما ژنرال گفته بود میل دارد پسرش به جای آنکه با يك قلم در يك ساختمان شسته و رفته فرهنگستان بنشیند، با يك تفنگ در میدان کارزار بایستد. این سخن موجب شده بود که مجادله کوتاهی بین ژنرال و همسرش ایجاد شود.

پیروزی مك كیتريك نیز به ژنرال گران آمده بود. این ملعون به هدفهای خود رسیده بود و سیستم دفاعی او از این پس بر سرنوشت ملت حاکم بود و از این جهت احساس سرفرازی می کرد. ژنرال با خود می گفت: «من چندین مدال از جنگهای کره و ویتنام جمع کرده‌ام و فقط اینجوری از من تشکر می شود.» سپس با صدای بلند گفت:

«گروه‌بان «ریلی» کجاست؟ چرا قهوه مرا نمی‌آورد؟»
 سرهنگ «کانلی»، افسر رابط او گفت: «شما شیر هم خواسته‌اید،
 شاید هنوز فراهم نشده باشد.»

«شیر نیست! من در این غار به اندازه‌ای شیر و قهوه آورده‌ام که
 برای سالها مصرف ما کافی است. شما می‌دانید که من به علت این زخم
 معده لعنتی به شیر احتیاج دارم.» سپس نگاهی اخم‌آلود به کامپیوتر
 «طرح» که اکنون سرگرد «لم»^۸ متصدی آن بود انداخت و اضافه کرد:
 «از وقتی مک کیتریک این ماشین لعنتی را به دم ما بسته زخم معده من
 بدتر شده.»

«شما با داشتن زخم معده باید بنکلی از صرف قهوه خودداری کنید.»
 ژنرال به جای جواب غرغر کرد و دید که گروه‌بان «ریلی» با یک
 فنجان که از آن بخار بلند است نزدیک می‌شود.

ژنرال با دیدن قهوه، به صدای بلند گفت: «شیر کجاست؟»
 «فکر کردم خودتان آن را در فنجان می‌ریزید.» با گفتن این جمله
 چهار قوطی کوچک مقوایی شیر از جیب در آورد و در سینی گذاشت.
 کمی دورتر «آدلر»، متصدی دستگاه رادار، مشغول خوردن یک
 فنجان نوشیدنی گرم بود. البته آشامیدن در برابر میز فرمان ممنوع
 بود زیرا اگر کمی مایع روی دستگاه می‌ریخت ممکن بود اتصال برق
 ایجاد کند. اما آدلر گلویش می‌سوخت، شب قبل با دختری بیرون
 رفته و حسابی رقصیده بود. از حرکات تند رقص و بی‌احتیاطی‌هایی
 که کرده بودند دچار سرماخوردگی شده بود. با خود گفت: «شاید
 نباید این کارها را می‌کردم ولی مسلماً از این کار نخواهم مرد.»

آدلر با احتیاط فنجانش را روی زمین گذاشت و سرپوشی روی آن
 قرار داد. در همان لحظه که نگاه او از روی صفحه رادار برداشته شد
 یک نقطه نورانی که همان تصویر الکترونیکی رادار است در روی
 صفحه، بالای خط افق نمایان گردید. سپس دو نقطه پدیدار شد و آنگاه
 یک رشته نقطه که مستقیماً بطرف غرب امریکا در حرکت بودند ظاهر
 شدند.

آدلر به فکر برنامه شب بود که دخترک به او وعده داده بود برایش اسپاگتی درست کند ولی با دیدن تصاویر روی صفحه یکباره گفت: «ای خدای بزرگ!»

سپس با تشویش گوشی تلفن را برداشت و گفت: «من هفت... اصلاح می‌کنم هشت پرندۀ قرمز را در دو درجه زیر نقطه اوج می‌بینم. مناطق مورد هدف عبارتند از ۵ - ۲ و ۶ - ۲.»

آزیر خطر در همین زمان به صدا درآمد. سرها درست مثل شاگردانی که یک‌باره از چرت‌زدن پریده‌اند، از پشت میزهای فرمان بیرون آمدند.

پیام آدلر، سروان «کنت نیوت» را از رؤیاهایش بیرون آورد. او فوراً با تنظیم گوشیهای خود، خط مستقیم پایگاه نورا در آلاسکا را گرفت و در حالیکه قلبش بشدت می‌تپید گفت: «ما یک آژیر حملۀ هسته‌ای شوروی را داریم. بررسی کنید آیا این آژیر ناشی از اشتباه در کار رادارهاست یا نه. نتیجه را فوری گزارش کنید...»

صدای آژیر، خانم «مگی فیلدز» افسر نیروی هوایی را نیز غافلگیر کرد و او که به دستشوئی می‌رفت یکباره برگشت، گوشیها را بر گوش گذاشت و در حالیکه فکر می‌کرد «هوا پس است»، این پیام را مخابره کرد: «به همه ایستگاهها. اینجا کریستال پالاس. اعلام خطر! تشکیل جلسه فوری!»

پهلوی او سروان «مورگان» خود را روی صندلیش انداخت و گوشیهایش را برداشت. او قبلاً با یک دختر موحنائی که از همکارانش بود صحبت می‌کرد.

آدلر بقدری مشغول بود که فرصت ترسیدن را هم نداشت و گزارش خود را با این جملات ادامه داد: «...در نوزده درجه‌ای نقطه اوج، با تقریباً هیجده هدف. ورود به بالای منطقه‌ای واقع در بیست و سه، نوزده...»

ژنرال برینجر سعی می‌کرد قهوه‌ای را که روی شلوارش ریخته بود خشک کند. در این هنگام سرهنگ کانلی گفت: «رادار نشان می‌دهد که هشت موشک قاره‌پیمای شوروی هم اکنون به بالای منطقه قطبی

رسیده‌اند.»

از چشمان کمی برآمده سرهنگ کانلی آثار هیجان دیده می‌شد ولی سخن گفتنش اراده او را به اجرای وظیفه نمایان می‌ساخت و در حالیکه یادداشتهای بدخط خود را بررسی می‌کرد ادامه داد: «اصابت: در حدود... دوازده... شاید پانزده دقیقه. هدف، غرب ایالات متحد امریکا.»

ژنرال لحظه‌ای بهت‌زده ایستاد. سپس سرش را بطرف صفحه اصلی که تصویر امریکای شمالی و دریا‌های اطراف آن را نشان می‌داد بلند کرد. هشت نقطه قرمز دقیقاً نمایان بودند که بطور مستقیم روی قاره حرکت می‌کردند.

ژنرال پرسید: «چرا ماهواره‌های ردیاب چیزی مخابره نکرده‌اند؟» کانلی که پیشانی‌اش از عرق خیس شده بود گفت: «مطمئن نیستیم، قربان، اما کوشش می‌کنیم که بفهمیم آیا نقصی در کار یکی از دستگاهها وجود دارد یا نه؟»

سپس بطرف میز فرمان خود رفت و با التهاب مشغول شد. ژنرال با خود اندیشید: «آنها موقعی اقدام به حمله کردند که ما می‌خواستیم مذاکرات را آغاز کنیم. هیچوقت به این آندروپوف اعتماد نداشتم.» آدلر ناگهان احساس کرد حالش بهم خورده. واقعه وحشتناکی که روی صفحه رادار او منعکس می‌شد مثل روز روشن بود. آب دهانش را قورت داد، نفس عمیقی کشید، میکروفن را جلو دهانش برد، و به گزارش ادامه داد: «خط سیر موشکها تأیید شده... احتمال اشتباه بسیار کم... تکرار می‌کنم بسیار کم...»
و هنگام دادن گزارش، به مادرش فکر می‌کرد و در دل می‌گفت:
«دوستت دارم مادر.»

در هزار و پانصد کیلومتری آنجا، دو نوجوان در میان وسایل پراکنده الکترونیکی، محو تماشای يك تلویزیون قدیمی بودند. موجی از علامات روی صفحه تلویزیون نمایان می‌شد که جنیفر چیزی از آنها نمی‌فهمید. چهره دیوید غرق شادی بود. او به درخواستهای ماشین

پاسخ می‌داد، سرعت حروفی را تایپ و فوری سرش را برای خواندن نتیجه بلند می‌کرد.

جنیفر پرسید: «این چیزها چه معنی دارد؟»

دیوید با نشاط پاسخ داد: «نمی‌دانم، اما هرچه هست باورنکردنی است.»

علامات مانند اشباح الکترونیک پشت سر هم از روی صفحه می‌گشتند و گوئی یکدیگر را بسوی قیامت می‌رانند. سپس مسیر خود را بطرف «طرح» در اعماق کوه «شاین» تغییر می‌دادند. این کوه همانطور که می‌دانیم نزدیک مقر فرماندهی بود و در این مقر هم هیکل شل و ول ستوان «دافرتی» روی یک دستگاه چاپ خم شده بود. دافرتی ورقه را از دستگاه کند و با صدای بلند برای ژنرال برینجر که از شدت هیجان ناخنهایش را در دسته‌های مبل خود فرو کرده بود خواند: «...رئیس جمهور در اتومبیل نشسته است... مسیرش را تغییر داده و بطرف «اندروز» پیش می‌رود... معاون رئیس جمهور پیدا شد... رئیس ستاد ارتش...»

سرهنگ کانلی که اندکی دچار سرگیجه شده بود ناگهان گزارش دافرتی را قطع کرد و گفت: «واحدهای هشداردهنده، هیچگونه نقصی را در دستگاهها گزارش نکرده‌اند، بنابراین احتمال اشتباه بسیار بسیار کم است.»

سرهنگ کانلی همواره از خود پرسیده بود اگر روزی پای مانور و عملیات ساختگی در میان نباشد و او مجبور به تصمیم‌گیری شود چه واکنشی از خود نشان خواهد داد. در این هنگام با وجود آموزشهای زیاد و حرفه‌ای بودن اطمینان نداشت که بتواند با وضع خطرناکی که پیش آمده است مقابله کند.

ژنرال برینجر دستور داد: «به وضعیت دفکن ۳ بروید. به فرماندهی «نیروهای استراتژیک هوایی» اعلام خطر کنید تا بمب‌افکنهای خود را به حال آماده‌باش در آورند.»

دستها روی دکمه‌ها به حرکت درآمدند تا دستور را مخابره کنند. برینجر به تابلوی بزرگ الکترونیک نگاه می‌کرد که هنوز روی آن

وضعیت دفکن ۵ دیده می‌شد. ناگهان يك عدد ۳ جای ۵ را گرفت و ژنرال با خود فکر کرد: «تا اینجا کارها خوب پیش می‌رود.»

سروان «کنت نیوت» در اتاق ارتباطات تغییر عدد را دید و از زیر چشم متوجه هیجان تکنیسینها و افسران، زمزمه صداهای و مقدار رو به افزایش علامات نورانی گردید. اما در اجرای مأموریت خود بر دکمه‌ای که کلمه رمز را تکمیل می‌کرد فشار داد و در میکروفن گفت: «فرماندهی نیروهای استراتژیک هوایی» اینجا کریستال پالاس. فرماندهی کل، وضعیت دفکن ۳ را اعلام کرده است. تمام واحدهای اعلام خطر را بکار اندازید. تکرار می‌کنم، تمام واحدهای اعلام خطر را بکار اندازید. تکرار می‌کنم، تمام واحدهای اعلام خطر را بکار اندازید.»

آدلر که در طبقه همکف به صفحه مقابل خود که همه تصاویر تابلوی مرکزی را عیناً منعکس می‌کرد خیره شده بود مشاهده کرد هشت موشکی که بطرف امریکای شمالی پیش می‌روند به کلاهکهای هسته‌ای متعددی تقسیم می‌شوند. او اعلام کرد: «هشت موشک قاره‌پیما کلاهکهای خود را رها کردند و ما اکنون دارای بیست و چهار خط سیر تیر هستیم.»

ستوان دافرتی نگاهی به دستگاه پخش خبر انداخت و به ژنرال گفت: «برای ما فقط هشت دقیقه تا زمان اصابت مانده است.»

سرهنگ کانلی گوشی تلفن را بطرف ژنرال دراز کرد و گفت: «نیروی هوایی بمبافکنهای خود را به پرواز در آورده است. ژنرال پاورز می‌خواهد صحبت کند.»

ژنرال گوشی را گرفت و گفت: «من برینجر هستم.»

ژنرال پاورز فریاد زد: «شماها چه غلطی می‌کنید! نشسته بودید. سرتان را می‌خاراندید؟»

برینجر گفت: «خدا لعنتشان کند! ما از ماهواره‌ها هیچ اطلاعی دریافت نکردیم و رادار ما موقعی موشکهای دشمن را نشان داد که در فضای هوایی ما بودند.»